

# روزنامه دیواری مدرسه ما

علی اشرف درویشیان

---

## روزنامه دیواری مدرسه ما

---

## انتشارات شبگیر

روزنامه دیواری مدرسه ما

علی اشرف درویشیان

چاپ اول،

چاپ متن، چاپخانه نوبهار

اردیبهشت ماه ۲۵۳۷

# روزنامه دیواری مدرسه ما

نوشته: علی اشرف درویشیان

به مدرسه می‌رفتم. از کوچه‌های پرپیچ و خمی که در پایان به نظر می‌آمدند، می‌گذشتم. پول روزانه دو روز خود را پس‌انداز کرده بودم و جیبم پر از نخودگل و کشمش<sup>۱</sup> بود. برای آنکه لذت بیشتری ببرم، همه آنچه را که در جیب داشتم به دهانم ریخته بودم. به آسمان پاییزی نگاه می‌کردم که در دورها پر از گرد و غبار و گاه خرمن‌هایی بود که روستاییان به هوا داده بودند.

پیوها<sup>۲</sup> که قاصد پاییز بودند و گنجشکان همیشه شاد که گویی چینه‌دانشان پر از نخودگل و کشمش بود از روی بامها در پرواز بودند. حاصل دو روز پس‌اندازم در دهانم بود و آرام آرام آن را می‌جویدم. و خود را به دست باد سستی آور پاییزی که در خم هر کوچه به صورتم می‌وزید داده بودم. به کوچه‌ای که مدرسه‌مان در آن قرار داشت رسیدم. چند روز بیشتر به پایان مهرماه نمانده بود و من که تازه پا به دبیرستان گذاشته بودم، همه چیز دنیا برایم تازگی داشت. تابستان تمام شده بود. تابستانی که برای من فصل نان در آوردن بود. دستهایم از بیل‌زدن پراز پینه بود و هنوز رسوب گچ‌های بنایی در پشت ناخنهایم خانه‌داشت و جای سیلی آفتاب در پس‌گردن و روی گونه‌هایم مانده بود.

---

۱- نخودگل و کشمش = نخودچی کشمش.

۲- پیو = گل قاصدک.

راه مدرسه برایم خیلی دور بود. کسی را نداشتیم که سفارشی بکند تا نام مرا در مدرسه نزدیک خانه‌مان بنویسند. ناچار با مادرم به مدرسه ایران که از خانه ما بسیار دور بود رفته بودم. همچنان که به مردم کوچه که تک‌وتوک می‌گذشتند نگاه می‌کردم و دهانم پر از مخلوط‌نرم و آماده‌ای بود که می‌خواستم با تمام وجودم آنرا فرو ببرم، ناگهان در چند قدمی مدرسه با مدیر دبیرستان روبرو شدم که شکمش را جلو داده بود و سیبل‌های سیاه و پر پشتش را می‌تابید و چشمان نافذ و ترسناکش را به من دوخته بود. سرمایی در کمرم دوید و گلویم خشک شد. صدای زنگی در سرم پیچید.

آقای مدیر با انگشت به من اشاره کرد تا نزدیک بروم. لرزان و خود باخته نزدیک شدم و خبردار ایستادم. با خشونت گفتم: «دهانت را باز کن بینم چه می‌خوری، بیچاره!»

بدون کوچکترین مقاومتی، مثل کسی که زبانش را به پزشکی نشان می‌دهد، دهانم را که پر از آن حلوای محبوبم بود، باز کردم: «آ...آ»

ناگهان آتشی در صورتم دوید و آن لقمه عزیز که برایم آن‌همه خرج برداشته بود، همچون قورباغه‌ای قهوه‌ای رنگ در هوا پرید و به دیوار مدرسه کوبیده شد.

به خود آمدم و برای رهایی از ضربه‌ی اردنگی آقای مدیر فرار کردم و خود را به حیاط مدرسه انداختم و در شلوغی بچه‌ها گم شدم. دلم تپ تپ می‌کرد و ته مانده نخود و کشمش در دهانم مریه تلخی داشت و آرزو می‌کردم که آقای مدیر دنبال موضوع را نگیرد یا از یادش برود.

در کلاس نشسته بودم. هنوز قلبم آرام نشده بود. به یاد چند هفته پیش افتادم. روز اول مهرماه بود. همگی دور حوض مدرسه برای کلاس بندی به صف ایستاده بودیم. دوتا مرغابی کنار حوض سرشان را زیربال پنهان کرده بودند. یک جور خوشحالی آمیخته با دلهره دردم بود. آقای مدیر را اولین بار در روز نام نویسی دیده بودم. با مادرم نزدش رفته بودیم و او از همان اول ترسی در من به وجود آورده بود. مدرسه ها جا نداشتند و ما ناچار پس از پیمودن راهی طولانی که در آن مادرم مجبور شد از خستگی چندبار روی سکوی خانه ها بنشیند، به مدرسه ایران رسیدیم. مستخدم مدرسه «آقای» که مردی چهارشانه، سرخ رو و پرزور بود، نگذاشت داخل مدرسه بشویم و گفت که نام نویسی تمام شده. اما مادرم با تمام خستگی و بی حالی، دستم را کشید و خود را به داخل مدرسه و از آنجا به اتاق آقای مدیر انداخت. وقتی به خود آمدم که مادرم روی پاهای آقای مدیر افتاده بود و گریه می کرد.

آقای مدیر دلش سوخت و پرونده کلاس ششم مرا گرفت و مادرم را کنار زد و گفت: «بلند شو مادر، اسمش را می نویسم. بیچاره!»

\*\*\*

این بار دوم بود که او را می دیدم. روی پله ها ایستاده بود. زنگ بزرگ مدرسه روی دیوار در کنارش آویزان بود. کلاه دوره داری به سر داشت. تند نگاه می کرد. جز صدای گنجشکها و صدای فالگیری که از توی کوچه می گذشت، چیزی شنیده نمی شد. نفس در سینه ام

سنگینی می‌کرد. مثل وقتی که بادکنکی را باد می‌کردم. ناظم مدرسه که برادر آقای مدیر بود، با چوبی که در دست داشت پیش آقای مدیر خبردار ایستاده بود. سخنرانی آقای مدیر شروع شد:

«همه شما باید بدانید که دوره دبستان دیگر گذشت. این‌جا دبیرستان است و راه و رسم دیگری دارد. بخصوص این دبیرستان که من هستم. حواستان را جمع کنید. هر گونه بی‌انضباطی...»

در این هنگام بچ‌بچ از یکی از صف‌ها بلند شد. آقای مدیر با صدایی که به رسایی آن نشنیده بودم، فریاد زد: «ساکت! آهای بزغاله پدرسوخته... بیچاره!»

با فریاد ناگهانی آقای مدیر، مرغابی‌ها سراسیمه سرها را بلند کردند و: «قی‌قا... قی‌قی‌قا... قی‌قا...» صدایشان به آسمان رفت. چند تا از بچه‌ها پکی زدند زیرخنده و آقا، «ایر آتشی شد و به سوی آتقی که کناری ایستاده بود، برگشت و فریاد زد: «آتقی، مرغابیها را بگیر!».

آتقی که مرد ورزیده‌ای بود و می‌گفتند موقعی که می‌خواستند کوچه مدرسه را لوله‌کشی کنند، یک لوله چدنی را روی سر بلند کرده بود، ناگهان به کنار حوض پرید و با کمک ناظم که هن وهون می‌کرد، مرغابی‌ها را گرفت و پاهای آنها را بست. آقای مدیر با اشاره، چوب ناظم را که گوشه‌ای افتاده بود، خواست. ناظم چوب را دودستی به آقای مدیر تقدیم کرد.

از ترس می‌لرزیدم. نمی‌دانستم چه اتفاقی ممکن است بیفتد. بعضی از بچه‌ها کاملاً خود را باخته بودند. بوی ناجوری در هوا پیچیده بود. یکی از بچه‌ها که روبروی من ایستاده بود، برای جلوگیری از لرزش بدنش حرکات خنده‌آوری می‌کرد.

آقای مدیر به آتقی دستور داد که پای مرغابی‌ها را بالا بگیرد.



آنگاه چهار پای پرده‌دار صورتی‌رنگ لطیف به هوا رفت. آنتی درست مثل مرغ فروشی که می‌خواهد مرغهایش را به خریدار پول‌داری بفروشد مرغایی‌ها را نگه داشته بود. چوب بالارفت و پایین آمد و: «قی قی قو قو... قی قی قاقا... قی قی قو قو...»

این فریاد مرغایی‌ها بود که از درد برمی‌آوردند.

مرغایی‌ها، تا يك هفته کنار حوض مدرسه افتاده بودند و آنتی نان خیسیده جلوشان می‌ریخت. پس از فلك کردن مرغایی‌ها، آقای مدیر کلاهش را برداشت، عرقی را که روی سرتاسش نشسته بود با دستمال پاک کرد، کلاهش را به سر گذاشت و نگاه ترسناکش را به صف‌ها انداخت. امید، یکی از همکلاسی‌های دوره دبستان من، با نگاه مغرور و بدون ترس همیشگی‌اش، درحالی که دستهایش از دو طرف باز شده و به قول بچه‌ها گبر گه<sup>۱</sup> گرفته بود، به آقای مدیر زل زده بود. نمی‌دانم چرا آقای مدیر از آن‌جور نگاه کردن برافروخته شد و درحالی که به امید اشاره می‌کرد داد زد: «آهای پسر! بیا جلو بینم چرا آن‌طور ایستاده‌ای؟ مگر اینجا گود زورخانه است؟.. بیچاره! آنتی، پایش را به فلك بیند!»

امید را کشان‌کشان بردند و پایش را بستند. ناله چوب بلند شد. امید تا چند ضربه را بدون سروصدا تحمل کرد و غرورش اجازه نداد فریاد بکشد. اما ناگهان با صدای دور گه‌ای که آمیخته‌ای از صدای جوجه خروس نوبالغ و گریه نر بود فریاد زد: «نزن... نزن... نزن...» آقای مدیر همچنان که می‌زد با تمسخر می‌غرید: «مرد گریه نمی‌کند، مرد گریه نمی‌کند!»

امید هم چون مرغاییها تا چند روز می‌لنگید. گویی چیزی در چهره‌اش شکسته شده بود. به کلاس رفتیم و از ترس قسوز کردیم.

۱- گبر گه = بهلوازوار: باسینه جلو داده و پادستهای باز راه رفتن.

نگاهمان را از یکدیگر می‌زدیدیم. از تخته سیاه صدا در می‌آمد، از ما در نمی‌آمد.

بعد از ظهرها آقای مدیر قبل از زنگ، در حیاط گردش می‌کرد. اگر کسی می‌دوید یا بلند می‌خندید با اگر چند نفر جمع شده بودند و با هم حرف می‌زدند یا بازی می‌کردند و سرشان توی کتابشان نبود، حسابشان را می‌رسید.

به این علت وقتی که آقای مدیر وارد مدرسه می‌شد، سکوت مرگباری به همه جا رخنه می‌کرد. همه سرها را در کتاب فرو می‌کردند و گاهی هم کتاب را سرونه می‌گرفتند و الکی چیزهایی با خود می‌گفتند. دور و بر آقای مدیر خالی می‌شد. هر کس می‌کوشید برای خود گوشه‌ای دست و پا کند. پشت سر یکدیگر پنهان می‌شدیم تا چشم‌ها مان به چشم‌های آقای مدیر نیفتند.

آقای مدیر حیاط را دور می‌زد و ما چون گله آهوان وحشی می‌گریختیم. فقط صدای کشیده شدن گیوه و کفش‌های ما روی زمین به گوش می‌رسید. با شتاب خود را از تیررس نگاه آن نیروی مطلق دور می‌کردیم. چون موجی گریزان دور می‌زدیم و به سان جوجه‌هایی که گربه را دیده باشند، هر اسان به گوشه دیگر مدرسه پناه می‌بردیم. همیشه تا چند قدمی آقای مدیر پرنده پرنمی‌زد. اگر خطایی از کسی سر می‌زد گردش را با دو دست می‌گرفت. از زمین بلندش می‌کرد و پس از آنکه «محکوم» چندبار پاهایش در هوا تکان می‌خورد، از همان بالا به زمینش می‌کوبید و «محکوم» جیغ می‌کشید و چون گربه وحشی از زمین برمی‌جهید و فرار می‌کرد.

يك روز برای رفتن به خانه صف بسته بودیم . چون چاهکی کنار دیوار مدرسه کنده بودند و جا تنگ بود و همه به هم فشرده می شدیم، مبصر کلاس، صف را مرتب می کرد. ناگهان آقای مدیر پیدا شد. به طرف صف آمد. مطابق معمول همه افسوس شدند. باصف عقب عقب می رفتیم که مبادا گوشه‌ای از آن گردباد دامن ما را بگیرد. یکی از بچه‌ها که آخر صف بود از پشت درون چاهك افتاد و فریادش بلند شد.

آقای مدیر صدای او را شنید. با وقار به کنار صف آمد و مبصر را صدا کرد و گفت: « احق، تمامش تفصیر توست که بلد نیستی يك صف را مرتب کنی. بالا زود برو توی چاه و او را بیرون بیاور. یالا پدر سوخته، بیچاره!»

مبصر لرز لرزان در چاه رفت و پسرک را که پایش شکسته بود به دوش گرفت و بیرون آورد.

\*\*\*

يك روز تیم مدرسه ما در مسابقه والیبال اول شده بود. قرار بود جایزه را که يك گلدان نقره بود سرصف به سرپرست تیم بدهند. آقای مدیر روی پله‌ها پیدا شد. در حالی که گلدان را به سرپرست تیم می داد گفت: « شما در کسب امتیاز برای دبیرستان ایران کوشش کرده اید. و این گلدان به پاس زحماتتان به شما داده می شود. آفرین، بیچاره!»

\*\*\*

آقای مدیر دیکته هم برای ما می گفت. زنگهای اول صبح دیکته داشتیم. از دفترش راه می افتاد، کتاب کلبله و دمنه را باز می کرد و از پله ها که بالا می آمد، صدای قدمهایش نفسهای ما را می برید. از همان نصفه های پله، هنوز به در اتاق نرسیده، شروع می کرد: «گفت آورده اند که شیری در بیشه ای...»

اول شکمش پیدا می شد بعد خودش. بعضی از بچه ها، که راهشان دور بود، دیر می آمدند و آقای مدیر ناچار چندبار دیکته را قطع می کرد و تازه واردان را با سیلی وانگد ادب می کرد. يك روز یکی از بچه ها که دیر آمده بود، قرآنی در دست داشت. وقتی که آقای مدیر شروع کرد به زدن او، قرآن از دست پسرک افتاد و برگ برگ شد. ناگهان آقای مدیر با فروتنی تمام خم شد و سرگهای قرآن را جمع کرد و بوسید و به دست پسرک داد و چند ناسزا هم بارش کرد. از آن روز به بعد هر کس دیر می آمد، قرآنی را برگ برگ کرده و آماده با خودش می آورد. و مثل سپر بلا جلوی خود می گرفت.

\*\*\*

یکی از سینماهای شهر آتش گرفته بود. ازدور دودش به آسمان می رفت و ما از پنجره کلاس تماشا می کردیم. بچه هایی که از آن طرفها می آمدند، خیرش را آورده بودند. افسوس می خوردیم که نمی توانستیم برای مدتی به آن سینما برویم. شور و شوق عجیبی به سینما در همه ما بود. چه کارها که برای رفتن به سینما نمی کردیم! مثلاً خودم يك روز عصر جلوی سینما ایران ایستاده بودم، عکسهای پشت شیشه را تماشا

می کردم و چون پول نداشتم که بلیط بخرم، همان طور به آهنگی که از بلندگو پخش می شد گوش می دادم و در خیال خود به تصاویر پشت شیشه حرکت رجان می دادم. در این هنگام پسرخاله ام که کارمند بود، از راه رسید؛ بلیط خرید و می خواست تو برود که جلو رفتم و سلام کردم. پسرخاله با تعجب گفت: «علیک سلام! اشرف اینجا چه می کنی؟ بیا برویم سینما.» گفتم: «آخر پول ندارم.»

و زدم زیر گریه. پسرخاله گفت: «دیگر چرا گریه می کنی؟ بیا برایت بلیط بخرم.»

بچه ها برای تهیه پول سینما حتی دزدی هم می کردند. یکی که پدرش بنا بود، روزی تیشه زبانه پدرش را فروخته بود و رفته بود سینما، بعد هم کنکش را خورده بود.

آندروز صبح دیگته داشتیم، صدای قدمهای آقای مدیر که آمد، همه از کنار پنجره فرار کردیم و پشت میزها نشستیم... «گفت آورده اند که بوزینه ای در...»

و آمد. نگاهی به بیرون انداخت و دود را دید که آسمان را تیره کرده بود. برگشت به طرف ما و با ریشخند گفت: «هرم! مثل اینکه ناراحت هستید که مرکز فساد دارد می سوزد؟ ها، بیچاره!»

و دیگته را ادامه داد. او که نمی دانست ما چقدر به سینما علاقه داریم. او که نمی توانست خودش را جای ما بگذارد. نمی دانم چرا از سینما بدش می آمد. شاید به خاطر آنکه در سینما آدمهای بد را به شکل او نشان می دادند، از سینما ناراحت بود.

ساعت ده صبح هر روز يك لیوان شیر خشك به ما می دادند. بعضی از بچه‌ها از خوردن شیر خشك اسهال گرفته بودند. سروصدا بلند شد. بعضی‌ها می گفتند که این شیر خشك آمریکایی‌هاست و می خواهند مارا مریض کنند و شاید هم بکشند.

خبر به گوش آقای مدیر رسید. چون او در هر کلاسی یکی دوتا سخن چین داشت. ناگهان در کلاس به شدت به هم خورد و آقای مدیر و ناظم و آتقی که چند ترکه حسابی در دستش بود تو آمدند. راستی باید می گفتم که آتقی هم از اقوام آقای مدیر بود. به همین خاطر با جان و دل کار می کرد، یعنی کتک می زد. چون هیچ کس حاضر نمیشد مثل يك نو کر از صبح تا عصر به امر و نهی آقای مدیر عمل کند. آقای مدیر می کوشید همیشه از کسانی که قوم و خویشش بودند استفاده کند. البته امتیازهایی هم به آنها می داد. آتقی اجازه داشت در مدرسه فروشگاه بزا کند و وای به حال محصلی که از بیرون کاغذ و مداد یا شیرینی و چیزهای دیگر می خرید.

سخنرانی آقای مدیر شروع شد: «هر وقت ما اصلاحاتی در جهت بهبود وضع دبیرستان انجام می دهیم، عده‌ای بی شعور و بدبین می خواهند آن را نادیده بگیرند. ولی ما نمی گذاریم حاصل زحمانمان به باد برود. مثلاً همین شیری که می خورید، آیا بد چیزی است؟ آیا در عمرتان چنین چیزهایی خورده‌اید؟ بیچاره! خوب حالا کسانی که اسهال گرفته‌اند بلند شوند، بیچاره!»

همه یکدیگر را نگاه می کردند و چون فکر می کردند که لابد آقای مدیر می خواهد درد آنها را علاج کند، شش نفر از بچه‌ها که امید هم در میانشان بود، بلند شدند. آقای مدیر به ناظم و آتقی اشاره کرد که بساط فلک را آماده کنند.

پاهای آنها را دو به دو بهم بستند و شروع کردند به زدن. آقای

مدیر نعره می‌زد: «این برای بی‌نظمی، این برای بدبینی و این هم برای اسهالتان. حالا اسهال بگیرید ببینم. این هم دوی دردتان، هاه‌ها، بیچاره!»

یکی فریاد زد: «غلط کردیم آقا. دیگر اسهال نمی‌گیریم. به‌خدا دیگر اسهال نداریم آقا.»

دست‌آخر تمام آن شش‌نفر را برای سه روز از مدرسه بیرون کردند و دوسه‌نفر دیگر را که من هم جزوشان بودم، دو روز بیرون کلاس رو به دیوار سرپا نگهداشتند.

\*\*\*

دوماه از سال تحصیلی می‌گذشت. می‌خواستند در دبیرستان جشنی ترتیب بدهند. برای معرفی شاگرد اول‌های سال گذشته. از چند روز پیش بچه‌های ورزشکار برای شرکت در جشن خود را آماده می‌کردند. دوفتر شمشیربازی می‌کردند. چند نفر وزنه برمی‌داشتند. تیم والیبال هم مشغول بود تا يك مسابقهٔ نمایشی بدهد. صدای تمرین ویلون و فلوت و ضرب بچه‌ها به گوش می‌رسید. روز جشن فرارسید. استاندار را هم دعوت کرده بودند.

بعد از ظهر بود. قبل از آغاز جشن آقای مدیر دستور داد بچه‌هایی که لباس پاره پوره داشتند در انبار زندانی شوند و در جشن شرکت نکنند. چون می‌ترسید که آقای استاندار ناراحت بشود. مرا با يك عدهٔ پنجاه‌نفری درون انبار مدرسه کردند و درش را بستند. ساکت و غمزده نشسته بودیم و از درون آن اتاق بی‌در و پنجره،

به صدای آمد و شدها گوش می‌دادیم. تا نوای موسیقی بلند شد، قلبم شروع کرد به زدن. صدای ویلون و فلوت مرا به دنیای دیگری برد و دلم پر از عشق و کینه شد. به بچه‌ها نگاه کردم. اشک زیر پلکهایشان انباشته شده بود.

من سوزناك گفتم: «چرا نگذاشتند ما هم جشن را ببینیم؟ مگر هر کس لباس نو نداشته باشد، آدم نیست؟»  
امید، بغض کرده، گفت: «آخر ما هم آدمیم، چشم داریم، گوش داریم.»

افشین که از بچه‌های خوب کلاس‌مان بود، در حالی که نخ‌های پارگی دور یقه‌اش را می‌کند، گفت: «ما هم آدمیم، آری.»  
یکمرتبه همه با هم دم گرفتیم:

«ما هم آدمیم... ما هم آدمیم... ما هم آدمیم...»

هیاهو بالا گرفت. در باز شد و آتقی با رنگی برافروخته از لای در داد زد: «آقای مدیر فرمودند اگر ساکت نشوید پدرتان را می‌سوزانم. مواظب خودتان باشید. وای به حال‌تان بعد از جشن.»  
و رفت. ساکت شدیم. دوباره ناله فلوت بلند شد که به تنهایی نواخته می‌شد و ما دوباره در آن اتساق نیمه تاریک بدبختی‌هایی را که در انتظارمان بود فراموش کردیم:

«ما هم آدمیم... ما هم آدمیم... ما هم آدمیم...»

آتقی دوباره در را به شدت باز کرد و گفت: «آقای مدیر دستور دادند که همه‌تان آهسته بروید پشت صفاها بایستید و مواظب باشید کسی شما را نبیند. خیلی آهسته.»

از شادی می‌خواستیم پرواز کنیم. پایین رفتیم و خود را پشت صفاها پنهان کردیم و از پشت گردن بچه‌هایی که جلوی ما بودند به تماشای صحنه مشغول شدیم.



اعضای ارکستر يك گوسه ایستاده بودند . آقای مدیر کنار استاندار و چند نفر دیگر نشسته بود و همه را زیر نظر داشت. نوبت به یکی از وزنه بردارها رسید. همه ساکت بودند. وزنه بردار آهسته آهسته، مثل کسی که بخواهد موش بگیرد، به کنار هالتر آمد . دستهایش را به آسمان بلند کرد و در حالی که زیر لب ورد می خواند به وزنه حمله کرد و يك ضرب آن را بلند کرد و فریاد زد: «مادرا!» اما تاب نیاورد و با کاسه کون به زمین خورد. همه بچه ها و بیش از همه ما پاره پوش ها شروع کردیم به خندیدن . صدای قاه قاه خنده ما از دیگران بلندتر بود. آقای مدیر به سوی ما برگشت. مرا دید و در حالی که می کوشید استاندار او را نبیند ، دستش را به گلوئی خودش برد و به من اشاره کرد که یعنی خفیات می کنم. روح از تنم پرید و زانوهایم سست شد.

چند نفر وزنه بردار را که به گفته بچه ها کاسه کونش شکسته بود، از زمین برداشتند و بردند.

نمایش های دیگری هم دادند و در پایان آقای استاندار از آقای مدیر تشکر کرد و به او قول هایی داد و حرف هایی بیخ گوشش زد که شادی در چهره جاق آقای مدیر دوید و سیل هایش لرزش عجیبی پیدا کرد . شاید به این خاطر بود که آقای مدیر بعد از جشن کسی را اذیت نکرد.



آقای هوشیار دبیر ادبیاتمان را خیلی دوست می داشتیم . چون به درد دل مان گوش می داد. بر ایمان کتابهای خوب خوب می خواند که

در آن کتابها ما آدمهایی مثل خودمان و پدر و مادرمان را می‌دیدیم . مجله‌های خوب را به ما معرفی می‌کرد. اگر فیلم خوبی می‌دید برای ما درباره‌اش حرف می‌زد . نویسندگان خوب را به ما می‌شناساند . تشویق‌شان می‌کرد به نوشتن . موضوعهای تازه که با زندگیمان بستگی داشت برای انشاء می‌داد.

میانه‌آقای مدیر با آقای هوشیار خوب نبود. چون آقای هوشیار می‌خواست برای دبیرستان کتابخانه درست کند و آقای مدیر می‌گفت بچه‌ها باید درسشان را بخوانند و با کتابخانه موافق نبود. او از ما درس می‌خواست تا بتواند درصد قبولیهای مدرسه‌اش را بالا ببرد. و در نتیجه تشویق‌نامه بگیرد، رتبه بگیرد. ما آجرهایی بودیم که آقای مدیر با آنها زندگیش را می‌ساخت. فکر می‌کرد که تمام دنیا فقط همان چهار فرمول خشک ریاضی یا شیمی یا لغات سخت کلیلله و دمنه است. ولی ما جوان بودیم و دنیایی تازه و هوایی تازه می‌خواستیم. مثل چشمهایمان که تازه و درخشان بود . مثل سینه‌ها مان که گسترده و پرنیرو و پرآرزو بود . آقای هوشیار اینها را درک می‌کرد و با ما دوست بود ، برادر بود و آن‌طور که می‌گفت زندگیش مانند خودمان بود.

\*\*\*

سه‌ماه از سال تحصیلی می‌گذشت . کم و بیش با یکدیگر آشنا شده بودیم . امید خط خوبی داشت . شعر هم می‌گفت . پدرش یا بودار بود . يك يابو داشت . تابستانها خود امید را می‌دیدم که آن را به میدان بارفرو شها می‌برد . امید هرچه کتک می‌خورد ، همان بود که بود . حتی

مثل اینکه ورزیده ترهم می شد. همان سر برافراشته. همان سینۀ جلوداده  
و همان گیرگه پرغرور.

افشین کوتاه قد بود و پرحرارت. مقاله های خوبی می نوشت.  
قشنگ نقاشی می کرد. پدرش بقال بود. او هم تابستانها پیش پدرش  
کار می کرد.

حسین که پدرش نانوا بود، قصه های خوبی می نوشت و کتاب  
زیاد می خواند. بابک هم نقاشی سیاه قلم کار می کرد و پدرش که معلم  
بود، سالها پیش مرده بود.

این چند نفر بس بودند تا بتوانیم به پیشنهاد آقای هوشیار جواب  
مثبت بدهیم. آقای هوشیار می خواست بچه ها برای مدرسه ایران یک  
روزنامه دیواری تهیه کنند. از خوشی و غرور، هیچ کدام قرار و آرام  
نداشتیم.

\*\*\*

آقای مدیر به زودی عذر آقای هوشیار را خواست. به جای او  
معلم دیگری به نام آقای پریشان آمد که هرچه آقای مدیر می گفت، قبول  
می کرد. آقای پریشان با شعر نو و هرچیز تازه ای مخالف بود. گرچه  
زلف هایش را تا روی دوش هایش آورده بود و ظاهرش به قول خودش  
پر از چیزهای نو بود، اما از نظر تفکر هزار سال عقب بود. آقای پریشان  
اعتقادی به شغلش نداشت و همیشه می گفت که چون کار دیگری پیدا  
نکرده ناچار معلم شده. اما آقای هوشیار برخلاف او به ما گفته بود که  
راههای بسیاری برایش باز بوده و حتی پولهای خوبی هم به او می داده اند

که در فلا، اداره کار کند، اما از مخصوصاً راه معلمی را انتخاب کرده بود زیرا شیفته معلمی بوده است.

دیگر آقای هوشیار را ندیدیم. اما می‌کوشیدیم تا به خواستهایش عمل کنیم. با وجود آنکه پدرم به خاطر استخوان دردش بیکار شده بود و تنها نانی بخور و نمیر در سفره داشتیم، می‌کوشیدم دهشاهی‌هایم را پس‌انداز کنم. برای يك نماینده مطبوعات روزنامه‌ها و مجله‌هایم را بخش می‌کردم و پولی می‌گرفتم و در میان راه هم از آنها می‌خواندم و کیف می‌کردم. پس از انجام کار با شتاب خود را به مدرسه می‌رساندم. و از این مزد به مادرم کمک می‌کردم. گویی شکم همیشه پر از آب بود. پر و گرسنه.

با این شرایط پول‌های ته جیبی‌مان را جمع کردیم، کاغذ خریدیم و روزهای جمعه در خانه یکی از بچه‌ها جمع شدیم و شروع کردیم به روبه‌راه کردن روزنامه.

بیشتر بچه‌های مدرسه مقاله و قصه و شعرهایشان را برای ما می‌فرستادند. کار شروع شد و اولین روزنامه دیواری مدرسه ما آماده شد. نامش را گذاشتیم «ناقوس ایران» و يك روز شبه آن را به دیوار مدرسه کوبیدیم.



پر از امید و با چشمانی مالا مال از شیفتگی، روزنامه را نگاه می‌کردیم. خودمان بیشتر اوقات دور روزنامه جمع می‌شدیم و به اظهار نظرهای دیگران گوش می‌کردیم. عده‌ای مسخره می‌کردند. با

انگشت تر روی روزنامه می کشیدند. عده زیادی طرفداری می کردند و برای کمک آماده بودند. بعضی ها به نقاشی ها می خندیدند. و جمعی از ما دفاع می کردند. بحثی پر شور و زنده در می گرفت، چنان که فراموش می کردند که آقای مدیر به مدرسه وارد شده است و باید از سر راهش فرار کنند. روی هم رفته اولین تجربه ما بد نبود.

\*\*\*

از آقای مدیر تقاضا کردیم که اجازه بدهد تا انجمن ادبی دایر کنیم. افشین و دونفر از شاگردهای زرننگ کلاس را به نمایندگی به دفتر آقای مدیر فرستادیم و یادآوری کردیم که بگویند این کار برای دیکته ما هم خوب است و لغت های بیشتری یاد خواهیم گرفت و از درس آقای مدیر نمره های بهتری می آوریم.

يك روز هم آقای مدیر را دعوت کردیم که در انجمن ما شرکت کند. آقای مدیر موافقت کرد و باناظم و آقای پریشان آمدند. نوشته هایمان را که مخصوصاً آن روز پر از لغات قلبه سلنبه کرده بودیم، برایشان خواندیم. آقای مدیر مرتب روی سندلیش وول می خورد و عاقبت با رضایت بیرون رفت.

\*\*

يك روز دانش آموز تازه‌ای به کلاسمان آمد . زنگ تفریح دورش جمع شدیم . نامش سیروس بود . تهرانی بود و آمده بود پیش دایی اش در کرمانشاه زندگی کند . علتش را برای ما نگفت و درباره پدرش هیچ حرفی نزد . چند روزی که گذشت، به انجمن ادبی ما وارد شد . در نوشتن روزنامه هم به ما کمک می کرد . اما آهسته آهسته فهمیدیم که موجود دو رو و قائلناقی است . با پر حرفی و پررویی از دبیرها و حتی از آقای مدیر نمره می گرفت . چیزهایی به نام انشاء سرهم می کرد و می خواند که کسی از آن سر در نمی آورد . مرتب به دفتر آقای مدیر رفت و آمد داشت . بعد هم شروع کرد به نفاق افکنی بین ما .

يك روز برای انتخاب دوباره هیئت تحریریه روزنامه نافوس ایران دورهم جمع شدیم . بابك که حسابدار قبلی بود، به خاطر این که کاغذ روزنامه را از نوع بد و گران خریده بود، آمد جلو بچه‌ها و به خاطر کارش خود را سرزنش کرد و عذر خواست . در این موقع نمی دانم چرا حسین به او حرف زشتی زد . بابك هم جوابش را داد و حسین خواست با مشت به کله او بکوبد ولی بابك سرش را دزدید و مشت حسین محکم به تخته سیاه خورد . ناله حسین در آمد . من و امید از این حرکات که به فیلم سینما می مانست، آن قدر خندیدیم که اشک از چشمهامان سرازیر شد . آنها را جدا کردیم . البته سیروس مرتب آتش معرکه را دامن می زد و نمی خواست آنها کوتاه بیایند . بابك تصور کرد که من و امید از غصه و ناراحتی گریه کرده ایم که چنان اشکی از چشمان سرازیر شده است . آمد و از ما بخاطر همدردیمان تشکر کرد و ما هم قیافه غم آلودی بخود گرفتیم و او را دلداری دادیم .

آن روز گذشت و این حادثه باعث دوستگی ما شد . یعنی سیروس و حسین از ما جدا شدند و انجمن ادبی و روزنامه دیواری دیگری درست کردند .

بابك كه خیلی زود رنج بود، برای همیشه از هر دو دسته جدا شد. سیروس خیلی راحت کارهایش را می کرد و کسی مزاحمش نمی شد. اما آتقی مرتب ما را اذیت می کرد. وسط جلسه ما پیدایش میشد و می گفت: «وقت تمام شده، باید به خانه هاتان بروید.»

يك بار هم او را پشت در غافلگیر کردیم كه به حرفه‌امان گوش می داد. به هر صورت كه بود، ما راه خود و راه آقای هوشیار را دنبال می کردیم.

يك روز آقای مدیر سر کلاس گفت: «بعضی‌ها در روزنامه دیواریشان همه‌اش در باره بدبختی می نویسند. تابلوهایی از مردم زنده‌پوش می کشند و شعرهایی عجیب و غریب می گویند. و باطنه از گران‌فروشی آتقی یاد می کنند. نمی دانم چرا راجع به فعالیت‌هایی كه من در این مدرسه کرده‌ام چیزی نمی نویسند. من اینجا را آسفالت کرده‌ام. تور والیبال و تنیس و هزار چیز دیگر برایتان خریده‌ام. هیچ از این کارها نمی نویسند و شعری راجع به این فعالیت‌ها نمی گویند. به جای اینکه راجع به شیر خشك بگویند و مقاله‌ای بنویسند، می گویند اسهال گرفته‌ایم. چرا همه‌اش راجع به بدبختی خودتان می نویسید؟»

سیروس به پا خاست و با لحن چاپلوسانه همیشگی اش گفت: «جناب آقای مدیر، در روزنامه دیواری‌مان حتماً در باره اقدامات جنابعالی خواهیم نوشت. بنده هم قصیده‌ای در باره شیر خشك گفته‌ام كه به زودی در روزنامه خواهیم آورد.»

سیروس درست می گفت. چند روز بعد روزنامه دیواریشان با عكس آقای مدیر روی دیوار کوبیده شد. اما هیچ کدام از بچه‌ها از روزنامه آنها استقبال نکردند. اصلاً توجهی به آن نداشتند، چون کافی بود چشمشان به عكس آقای مدیر بیفتد تا فرار کنند. نام روزنامه آنها را هم به مسخره «چماق ایران» گذاشته بودند. دور و بر روزنامه‌شان

درست مثل آقای مدیر همیشه خالی بود. شماره بعدی روزنامه سیروس باز هم باعکس آقای مدیر، به علاوه عکس دختر آقای مدیر که قصه‌ای سرهم بندی کرده بود، بیرون آمد. اما کار ما روز به روز بدتر می‌شد. تا اینکه يك روز عصر که در کلاس دورهم نشسته بودیم و درباره مقاله‌ها و قصه‌ها و شعرهایی که بچه‌ها برایمان فرستاده بودند بحث می‌کردیم، در باز شد و آقای ناسزاگویان همه ما را بیرون کرد و نوشته‌ها مان را گرفت و گفت که آقای مدیر گفته دیگر حق ندارید اینجا جمع شوید. همه امیدها مان برباد رفت. آشفته و غمگین از حیاط مدرسه می‌گذشتیم. از پشت شیشه یکی از کلاسها، سیروس و حسین و چند نفر دیگر را می‌دیدیم که مشغول کارهای روزنامه‌شان بودند. فاصله بین مدرسه و خانه را با بحث و گفت‌وگو پیمودیم و عاقبت من و امید و افشین تصمیم گرفتیم که مجله‌ای درست کنیم و آن را برای خواندن به بچه‌ها بدهیم و دست‌به‌دست بگردانیم. برای محل هیئت تحریر بهمان زیرزمین خانه افشین را انتخاب کردیم که محل پنیر انداختن پدرش هم بود. در کنار خمره‌های پنیر، افشین کتابخانه کوچکی درست کرده بود. میز و صندلی کهنه‌ای هم داشت که به نوبت پشت آن می‌نشستیم. ابتدا جلد مجله را تهیه کردیم. من با آب‌رنگ، تصویر امیر کبیر را روی جلد مجله کشیدم. پشت جلدش را گل سرخی نقاشی کردیم. مقاله‌ها و قصه‌هایی هم از میان نوشته‌های خودمان انتخاب کردیم اما قرار شد کسی اسم خودش را زیر نوشته یا اثرش ننویسد. شرایط را قبول کردیم و نام مجله را هم «نبرد» گذاشتیم.



چهره‌هایی که در کنار آن خمره‌های بنیر، در آن زیرزمین بویناک عرق ریختیم، مطالعه کردیم، شعرها و مقاله‌ها را زیرورو کردیم و در حالی که از گرسنگی نا نداشتیم، نوشتیم و نوشتیم تا اینکه مجله تمام شد.

از شادی ذوق زده شده بودیم. بارها و بارها ورقش می‌زدیم و به صدای بلند مقاله‌ها و قصه‌هایش را می‌خواندیم.

یک‌روز عصر توی زیرزمین دورهم نشستیم. می‌خواستیم تصمیم بگیریم که مجله نزد کدامیک از ما باشد. من گفتم: «هر هفته پیش یکی از ما باشد، به بچه‌هایی که می‌شناسیم بدهیم.»

امید گفت: «قبول دارم، این کار خوبی است، خودش یک جور تقسیم‌کار است.»

افشین ناگهان در آمد و گفت: «تمام کارهای مجله در زیرزمین پدر من انجام شده و بیشتر خرج‌هایش را هم من داده‌ام باید مجله همیشه پیش من باشد.»

من و امید مخالفت کردیم و افشین عصبانی شد و مجله را از دست امید بیرون کشید. امید نتوانست تحمل کند و با مشت به سینه افشین کوبید. و مجله را قاپید و من و امید با هم از زیرزمین بیرون دویدیم و پا به فرار گذاشتیم. در حالی که افشین فریاد می‌زد: «آی دزد... آی دزد، بگیریدشان.»

\*\*\*

با امید به خانه می‌رفتیم و از این حادثه غمگین و ناراحت بودیم

وفکر می کردیم چرا آن طور شد. چرا ناگهان افشین از ما برگشت و علت حرکاتش چه بود. عاقبت امید گفت: «به کسی نگو، ولی من دیروز سیروس را دیدم که زنگ تفریح با افشین صحبت می کرد و خیلی هم با حرارت با او حرف می زد.»  
دیگر زبانم بسته شد.

\*\*\*

کار به همین جا تمام نشد. فردای آن روز افشین از من و امید به آقای مدیر شکایت کرد. در گوشه‌ای از مدرسه دورهم جمع شده بودیم که آقای به سراغمان آمد و گفت که آقای مدیر با ما کار دارد. سیروس هم کنار ما ایستاده بود. مجله نبرد را با خودمان به مدرسه برده بودیم. عباس، یکی از همکلاسی‌هایمان، داشت آن را ورق می زد و با شگفتی به حاصل روزها کار سخت ما نگاه می کرد.  
سیروس به مجله خیره شده بود و چیز بدی در نگاهش بود.

\*\*\*

وقتی که به دفتر وارد شدیم، افشین را دیدیم که کنار میز آقای مدیر ایستاده بود. آقای مدیر خشمناک پنجم به ما دوخته بود. ترسان سلام کردیم و جلو رفتیم. او در حالی که سیل هایش را می تابید رو کرد

به ما و گفت: «این آقا از شما شکایت می کند که به خانه اش رفته اید، کتابهایش را پاره کرده اید و یکی از کتابهایش را هم که پول میانش بوده برده اید و فرار کرده اید. برای این عمل وحشیانه خود چه اسمی می گذارید؟»

من و امید ماتمان برد. هردو حیرت زده به آقای مدیر و افشین زل زده بودیم. در این هنگام امید با قیافه ای که پراز صداقت و صمیمیت بود، به آقای مدیر رو کرد و گفت: «اگر این آقا قسم بخورد که ما این کار را کرده ایم، یعنی کتاب و پولش را برده ایم، هر تنبیهی را با جان و دل می پذیریم.»

با این سخن نمی دانم چرا ناگهان قیافه آقای مدیر آرام شد و رو کرد به افشین و گفت: «زود باش برو دست نماز بگیر و بیا به این قرآن قسم بخور که اینها چنین کاری کرده اند.»

آقای مدیر با این حرف قرآن روی میزش را جلو افشین گذاشت. افشین، تا اسم دست نماز و قرآن آمد، دست پاچه شد و گفت: «آقای مدیر پول نبرده اند. دروغ گفتم، ولی کتابهایم را پاره کرده اند.» آقای مدیر با عصبانیت فریاد زد: «ای موش مرده دروغ گو، بیچاره! بالا بروید پی کارتان و دیگر از این غلطها نکنید.»

از اتاق آقای مدیر بیرون آمدیم. روی هم رفته من و امید چقدر خوشحال بودیم که کار بیخ پیدا نکرد.

به حیاط مدرسه که آمدیم، دیدیم عده ای از بچه ها دور هم جمع شده اند. سیروس با عباس که مجله پیشش بود، دست به یقه شده بودند و تکه های مجله نبرد زیر پایشان ولو بود. صورت امیر کبیر لگدمال شده بود. بغض گلویم را گرفت. نتوانستم چیزی بگویم. بچه ها را که جدا کردیم، سیروس پیروزمندانه نگاهی به ما کرد و دور شد. چه می توانستیم به او بگویم. داییش سرهنگ بود و ما هیچ کس را

نداشتیم. عباس سرافکنده گفت: «سیروس به زور مجله را از دستم قاپید و پاره کرد. نمی‌دانم چرا این کار را کرد. اما من حاضرم زحمت بکشم تا باهم مجله دیگری تهیه کنیم، شاید بی‌توجهی من جبران شود.» به عباس گفتم: «تو بی‌توجهی نکرده‌ای. کاری است شده و گذشته. این سیروس بود که نتوانست پیروزی ما را ببیند.»

می‌دانستم که آقای مدیر برای اذیت کردن ما راههای دیگری انتخاب خواهد کرد. با وجود این دوباره شروع کردیم. کاغذ خریدیم و در پستوی دکان پدر عباس که در تاریکه بازار خیاطی داشت، جمع شدیم. پدر عباس با ما مهربانی می‌کرد. برابمان قصه‌هایی از زندگی‌اش می‌گفت. مرتب چای جلومان می‌گذاشت. باچشمان مهربان و خسته‌اش، که پلکهای قرمز باد کرده‌ای داشت، به ما نگاه می‌کرد. گاهی هم می‌آمد کنارمان و می‌گفت: «آها... چه قشنگ نقاشی می‌کنید. آنجا را رنگ قهوه‌ای بزنید. دورش را نارنجی بزنید. آها... خوب شد.»

هر وقت زیاد کار می‌کردیم به وسیله‌ای مشغولمان می‌کرد. چند تا شیرینی از جیبش درمی‌آورد و می‌گفت: «بخورید، زیاد هم خودتان را خسته نکنید، عجله خوب نیست. شما جوانید، وقتتان زیاد است. دنیا با خوبیها و بدیهایش مال شماست. خورشید، ماه و آسمان با همه بزرگی، آری، عزیزانم، خودتان را اذیت نکنید.» ما حرفهایش را می‌پذیرفتیم.

برای نام مجله زیاد دچار زحمت نشدیم. روی تابلوی دکان پدر عباس نوشته بود «خیاطی پیروز» ما هم نام مجله‌مان را «پیروز» گذاشتیم.